



برای ۲۹ بهمن تبریز

قرار تجمع ساعت ده صبح در مسجد قزلی(میرزا یوسف مجتهدی) بود. این قرار در اعلامیه‌ای نوشته شده بود که درپورز لمضاء آیت‌الله سید محمدعلی قاضی طباطبایی و ده تن دیگر از علمای تبریز رسیده بود و همان شب در سطح شهر پخش شده بود. سه روز پیش از این نیز در بیست و پنجم بهمن آقای شریعتمداری و گلیا یگانی به مناسبت گرمایداشت چهلمین روز شهادی قم اعلامیه‌هایی نوشته بودند و این روز را عزای عمومی اعلام کرده بودند. همه مردم می‌دانستند که فردا، شنبه، یک روز عادی نخواهد بود.

مشهدی محمدعرفان، خادم مسجد قزلی، از میدان ساعت گذشت. ساعت غول‌پیکر شهر همچنان خاموش بود. از عابری سؤال کرد. ساعت نه صبح بود. پا تند کرد. دیشب پیک آیت‌الله قاضی طباطبایی به او گفته بود که صبح در مسجد از باز کند. مشهدی محمد به نزدیکی‌های مسجد که رسید با انبوهی از جمعیت پوربو شد. آرام جلو رفت تا در مسجد را باز کند. سه نفر که لباس پشمی به تن داشتند مقابل او درآمدند و گفتند که مراسم، بیرون از مسجد برگزار می‌شود. در باید بسته بماند.

سرگرد مقصود حق‌شناس، رئیس کلانتری بازار، کمی آن طرف‌تر ایستاده بود. تعدادی از جوانان از جمعیت جدا شدند و به طرف او رفتند. از او خواستند بگذارد در مسجد باز شود تا مراسم چهارم شهدای قم شروع گردد. سرگرد حق‌شناس که عصبانی بود و کسی به فریادهای «پراکنده شوید» او گوش نکرده بود، خطاب به آن جوانان گفت: «می‌شود. در این طولیه باید بسته بماند!»

«خون محمد مجتلا» به شنیدن این حرف سرگرد حق‌شناس سه جوش آمد. همان نزدیک پاره آجری یافت و با همه کینه خود ان را به طرف سرگرد پرت کرد. حق‌شناس اسلحه کمربلی‌اش را کشید و سینه محمد را نشانه رفت. محمد ۲۲ ساله به زمین افتاد. مردم هیجان‌زده شدند و فریادشان بلند شد…

در آن سوی شهر، در دانشگاه، دانشجوان با گارد دانشگاه درگیر بودند. آنان با برنامه قبلی موانعی بر سر راه افراد گارد ایجاد کرده بودند. گارد با شنیدن صدای صلوات و شعارهای تند، خود را به محل رسانده بود. کوکلت مولوتف‌هایی که از دیشب آماده شده بود یکی پس از دیگری به سوی خودروهای گارد که پشت موانع ایستاده بودند برخورد کرد و آنها را به آتش کشید. فرمانده گارد خیلی زود دستور عقب‌نشینی داد و دانشگاه در ساعات اولیه صبح به دست دانشجویان افتاد.

شعاری که از دهان مردم فریاد می‌شد این بود: «پاشاسین خمینی» خشم مردم بالا گرفت و تظاهرات شروع شد. عده‌ای به طرف بانک صادرات رفتند. عده‌ای به سوی بانک شهریار، برخی به طرف مشروب‌فروشی هژدوتیان و بعضی به سوی سینما دریای نور.

در خیابان پهلوی جنازه‌های روی دست مردم در حرکت بود. صاحب بخیه‌ها که روی لباس‌های چندین وصله دیده می‌شد، کارگر ساخت‌خانه تمی تمام بود که قبل از شهادت با شوق فریاد زده بود: «بیز بو شاهی ایسته میروخ والسلام.»

خسبر خیلی زود به گوش محمدمرضا پهلوی رسید. شاه در تماشای با جمشید آموزگار، نخست‌وزیر، گفت که همپ بنزین‌ها، مخازن نفت و کاذب خاناتج تحت شدیدترین حفاظت‌ها قرار گیرند و هر گونه مقاومتی سرکوب شود. پیام شاه ساعت یازده صبح به تبریز رسید. لیلوآنی، سرتیب سعیدی، فرمانده ژاندماری، سرلشکر قهرمانی، سرلشکر بیادآبادی، فرمانده مرکز آموزش‌های پشتیبانی، و سپهبد اسکندر آزموده که هنوز سردرد داشت دور هم جمع شدند و جلسه شورای هماهنگی استان رسمیت یافت. خبرهای سرلشکر قهرمانی حاکی از عقب‌نشینی همه نیروهای شهرانی در سطح شهر بود. قرار شد خیلی سریع یگان‌های تیپ ۲ مردند و یک گردان از نیروهای مرافه به سمت تبریز حرکت کنند و جای نیروهای فراری شهرانی را بگیرند. در تبریز شایع شده بود خبرهایی که در یادگان‌های این شهر مستقر هستند، هیچ میلی به روبراو شدن یا مردم ندارند. همچنین تصمیم گرفته شد دو دستگاه تانک چیچتن، دو دستگاه نفربر و یک تانک اسکورپین برای نشان دادن جدیت در سرکوب این قیام، خود را به خیابان‌ها برسانند. آخرین تصمیم این بود: استنادار را آیت‌الله قاضی طباطبایی تماس بگیرند و بگویند مراسمی که صبح برپا نشد می‌تواند بعدازظهر در مساجد مختلف برگزار شود به شرطی که مردم به رعایت نظم و آرامش دعوت شوند. وقتی شهید آزموده تلفنی با آیت‌الله قاضی صحبت می‌کرد، لحنش به شدت شتابزده بود.

اکنون بخشی از جمعیت، ساختمان حزب رستاخیز تبریز را تصرف کرده بود. در اینجا نیز مثل همه جا اولین چیزی که با شدت به زمین خورد قالب عکس شهاب و فرح دبیبا بود. چهارده خودرویی که در حیاط ساختمان حزب پارک شده بود، به آتش کشیده شد. در آن لحظه همه کسانانی که اینجا بودند فریاد جوانی را بر بام ساختمان حزب ایستاده بود، شنیدند: «ستارا! دورباخ هر قطره قانیندان، مینلرچه ستارا قلاخوبدور.»

دانشجویان دانشگاه که پس از ده زانو درآوردن گارد وارد خیابان‌ها شده بودند، مراقب بودند تا مردم خشمگین شعله‌های خشم خود را به همه جا سرایت ندهند. بانک‌های که در طبقه بالای خود واحد مسکونی داشتند آتش نگرفتند، اما پول‌هاشان روی اسفالت خیابان طعمه حریق شد. شیرخوار گاه‌ها و مراکزی از این دست که نام خواهران یا دختران شاه را روی خود داشتند، فقط سردرهای خود را از دست دادند. غیر از محمد تخلا – که دانشجو بود – محمداقصر رنجبر آذرآقم و رحیم صفوی هم تیر خوردند. محمداقصر ده روز بعد به شهادت رسید، اما رحیم صفوی – که بیست سال بعد فرماندهی سپاه پاسداران را به عهده گرفت – جان سالم به در برد و پای زندگی‌اش را پنهانی مداوا کرد. ساعت پنج بعدازظهر ارتش بر همه جای شهر مسلط شد و چهره‌ای از حکومت نظامی نشان داد. در آماری که همین زمان روی میز لیلوآنی بود، این طور نوشته شده بود: ۵۸۱ نفر دستگیر شده، ۹نفر کشته، ۱۱۸ زخمی، ۴۳ بانک، ۲ سینما، یک هتل، کاخ جوانان، ساختمان رستاخیز، شرکت تعاونی روستایی و تعدادی اتومبیل شخصی و دولتی به آتش کشیده شده. (چند روز بعد تعداد شهدای تبریز به ۱۲ نفر رسید: یک کناوزر، یک معمار، دو دانشجو، سه دانش آموز، چهار کارگر و دو همشهری عزیز). در آمار ساواک نامی از انجمن ایران و آمریکا نبود، اما کنسول امریکا در تبریز خیلی زود از حمله مردم به این انجمن آگاه شد. او تمام آن روز حوادث این شهر را دنبال کرد و در واپسین ساعت‌های روز ۲۹ بهمن ۱۳۵۶ این یادداشت را به سفارت امریکا در تهران مخابره کرد: «بیشتر ظاهرکنندگان از مردان جوان تشکیل می‌دهند و اهداف‌شان مظهر جامعه غیرمذهبی و سنیماهدی و کلوب‌هاست. نیروهای اجتماعی و مذهبی به حالی درآمده‌اند که کنترل‌شان آسان نیست. شاه [شاید] با تعویض استاندار آذربایجان و تحت انضباط درآوردن ساواک و مقامت پلیس این استان به شورش‌های تبریز واکنش نشان دهد. با این حال چهل روز بعد باز هم در شهرهای مختلف ایران تظاهرات خشونت‌باری به وقوع خواهد پیوست.»

■ **هدایت الله بهبودی**

داستان چیست؟

نفس مواجهه با این همه فیلم از ناهنجار بزرگان سینمای ایران، به خودی خود، شوق و ذوق همه ما سینمادوستان را برای تماشای فیلم‌های امسال جشنواره مضاعف می‌کرد و انتظارمان را برای دیدن جدیدترین ساخته‌های استاید افزون می‌ساخت. اما تماشای یک به یک فیلم‌های این بزرگان، نه فقط شوری برپانگیخت، که آه از نهداده‌ها برآورد. انگار اغلب بزرگان در تصمیمی دسته جمعی تصمیم گرفته‌اند در «بد» بودن آثارشان با یکدیگر رقابت کنند. فیلم‌هایی یکی از دیگری بدتر و نویدکننده‌تر. پنجاه قدم آخر، قصه‌ها، متروپل، اشباح، امروز و… چه خیر است؟ بله… در کارنامه هر فیلمسازی فراز و نشیب وجود دارد و حتی نوابغی همچون هیچکاک و کوپریک و فورد هم از این قاعده مستثنا نبوده‌اند. اما اینکه غالب بزرگان سینمای ما یک دفعه در یک مقطع زمانی واحد، فیلم‌هایی را به معرض نمایش بگذارند که بیشتر به فاجعه نزدیک هستند تا مثلا یک فیلم ضعیف، دیگر امری متداول محسوب نمی‌شود و یک جای کار بدجوهر می‌لنگد. این آثار نمایشگاهی تأسف بار هستند از رده‌های زیر استاندارد‌های سینمایی؛ شخصیت پردازی‌های، لکت‌ فراوان در فرآیندهای، اجرهای خنده آور، نمادگرایی‌های آماتوری، ریتم‌های کند بی‌کار کردی که به غلط لحن هنری فیلم‌های متفاوت معرفی می‌شوند، موقعیت پردازی‌های ناانگار، بازی کبیری‌ها و… واقعا چه خبر است؟ آیا عادات فرامتنی به اموری دیگر جواس آقایان را از سینما پرت کرده است؟ آیا دغدغه نداشتن به اینکه این فیلم‌ها چقدر قرار است بفروشند، بی‌قیدی به کیفیت فیلم را رقم زده است؟ آیا به و به چه شاگردان در برابر فیلم‌های قلی اسناید، ایشان را به تومم افکنده است که هر کار نازی بسازند لزوما گل و بلبل خواهد بود؟ آیا سرمایه‌های

برای هرکدام از ما ممکن است زمانی رسد که تصمیم‌گیری‌ها، صرف نظر از بزرگی و کوچکی‌شان، به کاپوس‌هایی نامشندنی تبدیل شوند؛ ممکن است موضوع را از همه زوایای ممکن بررسی کنیم و باز هم نتوانیم یکی از انتخاب‌های ممکن را به بقیه ترجیح بدهیم. ممکن است بعد از همه بالا و پایین کردن‌ها، ببینیم که هیچ کدام از این انتخاب‌ها به ما آن آرامش مطلوب را که نشانه نهایی شدن یک تصمیم در ذهن و قلبمان است نمی‌دهد. شاید به خودمان بیاییم و ببینیم که در یک نصفه روز، چندین بار تصمیم‌مان را تغییر داده‌ایم یا میج خودمان را در حالی بگیریم که داریم ناامیدانه به گزینه محال «همه موارد» یا «تصمیم کدام» فکر می‌کنیم. شاید آن قدر کلافه شویم که بخوابیم بار هیچ‌گیری را بر دوش فرد دیگری بیندازیم. با اگر شرایط اجازه بدهد، به کلی از تصمیم‌گیری انصراف بدهیم. شاید فقط برای خارج شدن از این دور باطل، اولین و دمه‌دستی‌ترین انتخاب ممکن را انتخاب بگیریم. و لچارانه، همه استدلال‌های مخالف‌آفت‌میزم فرمان را نشنیده بگیریم. بی‌تصمیمی، حال بد و کلافه‌کننده‌ای است اما وقتی اوضاع و شرایط آن قدر با آرمان‌ها و ترجیحات ما متفاوت‌اند که هیچ گزینه ایده‌آلی وجود ندارد، این بهترین حالی است که می‌توانیم داشته باشیم. مغز و قلب ما، مغز بهانه‌گیر و قلب مرددی که شاید از سر استیصال نفرین‌شان کرده بمانند، دارند به وفاداران‌ترترین شکلی که می‌توانند به ما و مصالح‌مان خدمت می‌کنند. مغز که با انبوه استدلال‌های ضد و نقیضش ما را به جان می‌آورد در واقع مثل آشپزی عمل می‌کند و بارها پاره گوشت دیرپزی را از این رو به آن رو می‌کند و روی آتش می‌چرخاند. شاید در عرض یک بعد از ظهر، سه بار پیاپی به یک تصمیم

))))(سئون همین دو کلمه است) حواست باشد برادر))) در هر دوره زمانی، بیشتر آدم‌هایی که دل در گروی دنیای چهره‌های معروف- از بازیگر و کارگردان تا فوتبالیست و خواننده- داشتند و تنها سرشان گرم روزمرگی‌های زندگی و یا چرتکه انداختن برای بالا، پایین کردن چند اسکناس ناقلین نبوده، بسته به روحیات و شرایط و دل‌خواهی فیلم‌ها یا قهرمان‌هایی را برای خودشان دست و پا می‌کردند و گاه هم به قدری شیفته خانم یا آقای قهرمان می‌شدند که قبل عاشقی‌شان یاد هندوستان می‌کرد و سوار بر فیل نامراد خیال، روزگاری به ناگامی و فراق می‌گذرانیدند!

از همان قدیم تا امروز، رسم بر این بوده که برای نشان دادن ارادت قلبی به شخص مورد نظر، فوری شروع به جمع آوری عکس‌ها و پوسترهایشان می‌کنند و از در و دیوار اتاق گرفته تا کمد و آینه، بازار پوستر چسبانی در سایزها، طرح‌ها و مدل‌های مختلف به راه می‌افتند! قسه قسه دومی‌ها و قهرمان‌هایشان از جایی آغاز می‌شود که آن‌ها بیشتر در پی انتخاب افرادی بودند که نه در یک برهه زمانی خاص بلکه سال‌ها و حتی تا روزی که دنیا، دنیا، دنیاست؛ اسم و رسم‌شان بر سر زبان‌ها بچرخد و به نوعی اسطوره‌ای برای نسل‌های بعد و بعدتر باشند. قهرمان‌هایی که در مرام و مردانگی، کم نظیر بودند و اخلاق و رفتار و کردارشان سرآمد بود. درست یکی مثل «آقا تختی»!

آدم‌هایی که آن روزها دل‌داده قهرمانی می‌شدند؛ کمتر به مدل مو، خور ریش، لباس و خلاصه ظاهر پسنندی او دل می‌دادند و بیشتر در پی شبیه سازی منطقی از نوع فکری، درونی و شخصیتی بودند. نسل دومی‌ها آن قدر روی قهرمان دوست داشتنی‌شان تعصب داشتند که حتی اگر او به هر دلیلی تا مدت‌ها روی بورس نبود و آدم‌های جدید دیگری، از گرد راه رسیده، نرسیده، بالا ندست آن فوتبالیست، کشتی گیر، بازیگر و… بلند می‌شدند، فوری برایش سینه چاک نمی‌کردند و درست و حسابی و تمام عیار، پای قهرمان‌شان می‌یستادند! با آن قهرمان، بزرگ می‌شدند و حتی می‌مردند و به جرات می‌توان گفت تنها نام و نشان یک قهرمان، پلاک دلشان می‌شد.

اما ما اصلا قهرمان شناس‌های خوبی نیستیم و تنها، دربه در سر وضع قهرمانان هستیم و بس! خیلی از نسل سومی- چهارمی‌ها نه تعریف درستی از قهرمان و قهرمان بازی دارند و نه اصلا می‌دانند قهرمان‌شان کیست؟!

یکی روز پی مسی و رونالدو هستیم و خواب و خوراکمان می‌شود این ستاره‌ها و روز دیگر، دلزده و سرخورده؛ هوای وطنی شدن به سمرمان می‌زند و چهارچشمی می‌شنسیم پای نود و تکونام و آریا

نسل سوم

nasle3@Kayhan.ir

«بزرگان» به آخر خط رسیدند



سینمای ایران دیگر وامدار و بدهکار نام‌های بزرگ نیست

جشنواره فجر امسال نشان داد که سینما،سینماست و با کسی تعارف ندارد؛ این نام سینماگر نیست که برای او، شان و جایگاهی می‌سازد بلکه اثر هر فیلمساز است که نام او را هم با خود همراه می‌کند. جشنواره امسال نشان داد که بسیاری از اسطوره‌های سینمای ایران که اغلب «شرایط» را بهانه سینمای تکراری و ضعیف خود می‌انستند، چیزی در چنته ندارند و در واقع «بازنشته» شده‌اند. همان‌ها که از میلیون‌ها سوزّه و تم روز، هنوز هم در دود و دم آلودگی دهه ۵۰ هستند و گویی ۳۵ سال انقلاب چیزی را عوض نکرده است. محترمانه باید گفت آنها به آخر خط رسیده‌اند. اگر نبودند فیلمسازان نسل انقلاب، جشنواره امسال فیلم فجر، معجونی تلخ و ناامیدکننده بود که تنها و تنها یادآور خزان سینماست تا بهار آن. بازم هم ابراهیم حاتم‌کیا و حمید نعمت الله گرم که نثور سینما را از دریچه اخلاق و تعهد گرم کردند. و البته دست مریزاد به ترگس آبیار و حامد محمدی برای کلاس درسی که برای بزرگان بازنشته سینما برگزار کردند. قصه پایان این اسم‌های رسم‌دار را بخوانید.

مربوط و لژح که آبتسن حوادث بد است. جالب است که آسمان قبل از انقلاب و بعد از انقلاب یکرنگ است و هر دو فضا تیره و بدون آفتاب است.
اشباح را باید دید تا با پایان فیلم سارا اسرافغ نامشنامه‌ای خوب یا بد- را در نظر داشته، نمی‌توان به سادگی گذشت. ظواهر را که کنار بزیم و کمی از نشانه‌های موجود در فیلم که قطعایی‌دلیل نیستند کمک بگیریم
قصه‌ای که متروپل تعریف می‌کند قصه‌ای شبیه دهه ۴۰ است. قصه باغ‌چیر و فرد بی‌پناهی که برپی فراز از باغ‌گیر به چند نفر می‌لرود و تا نباهی‌اند نسلی که پیش پهلوان‌هایی شبیه فردین و داش آکل و نه شبیه قیصر؛ چراکه قیصر نوع اصلی از قهرمان‌های کیمیایی سود و مابقی سعی می‌کنند که قیصر باشند، گویا وی که نوز به این باور رسیده است که نمی‌توان قیصر دیگری پیدا کرد و قیصر دیگری ساخت. قصه متروپل قصه‌ای بی‌سروته است که هیچ منطقی آن را پشتیبانی نمی‌کند، انگار سکناس پایانی فیلم را از دست زن اول شوهرش فرار جدا کرده و به یک فیلم دهه ۴۰ الصاق کرده‌اند.
فیلم با سکناس نفس‌گیری شروع می‌شود، مرد تپهکاری سرساز زن جوانی می‌رقصد و با تهدید و کتک زند وی، نشانی زنی را که گویا مدت‌ها پنهان بوده از وی می‌برد.س.
فیلم تا صحنه تصادف بسیار پرترش و دلهره‌آور است؛ اما کم‌دقتی و شتاب‌زدگی در کارگردانی از همان سکناس تصادف نمایان می‌شود. «خاتون» که وی را در حالت بی‌هوش لای قالیچه از خانه‌اش دزدیده‌اند، وقتی به هوش می‌آید و فرار می‌کند چادر پوشیده‌اش را هنوز با خود دارد، و کشف‌هایش را هنوز با خود دارد، انگار دزدهای محترم نخواسته‌اند ناموس مرد اگر فرار کرد بدون نقیض‌شان را روی دیاره بریزند. اگر صدای این بگومگوی درونی آزارمان می‌دهد، می‌توانیم راه‌هایی پیدا کنیم که آن را به پس‌زمینه ندانیم. منتقل کنیم و شنویم. می‌توانیم تصمیم خودمان را را به اثر آن در دسترس داریم مشغول کنیم؛ همان طور که بچه همسایه را مشغول می‌کنیم تا صدای بگومگوی پدر و مادرش را نشنود. باید به قلب و مغزمان فرصت کافی، ولی معین و محدود بدهیم تا همه آنچه را می‌خواهند گویند، بگویند. باید به خودمان بگوییم: «تا پنج‌شنبه» (با تا پایان ماه، یا تا روز تولدم) «تا پنج‌شنبه صبر می‌کنم. هر تصمیمی که روز پنج‌شنبه گرفته باشم تصمیم آخرم خواهد بود.» تا قبل از فرارسیدن پنج‌شنبه، باید به هر تصمیم جدیدی، به هر کشف و شهود ناگهانی‌ای که پیش می‌آید به مرحله گذار نگاه کنیم. اما وقتی پنج‌شنبه فرارسید، باید به عهدی که بسته‌ام وفادار باشم و به هیچ تردیدی گوش نکنیم. وقتی غذا پخته‌شد و روی میز آمد، نباید به آشپزها اجازه داد که نگرانی‌هایشان را دربراره نپخته بودن گوشت، با صدای بلند برای مهمان‌ها بگویند.

باید یاد بگیریم که وقتی پای گوشت‌های دیرپز در میان است، با آشپزها مهربان‌تر باشیم. باید به مغز و قلب‌مان فرصت کافی بدهیم تا به قدر کافی تردید کنند و همه استدلال‌ها و احساس‌های ضد و نقیض‌شان را روی دیاره بریزند. اگر صدای این بگومگوی درونی آزارمان می‌دهد، می‌توانیم راه‌هایی پیدا کنیم که آن را به پس‌زمینه ندانیم. منتقل کنیم و شنویم. می‌توانیم تصمیم خودمان را را به اثر آن در دسترس داریم مشغول کنیم؛ همان طور که بچه همسایه را مشغول می‌کنیم تا صدای بگومگوی پدر و مادرش را نشنود. باید به قلب و مغزمان فرصت کافی، ولی معین و محدود بدهیم تا همه آنچه را می‌خواهند گویند، بگویند. باید به خودمان بگوییم: «تا پنج‌شنبه» (با تا پایان ماه، یا تا روز تولدم) «تا پنج‌شنبه صبر می‌کنم. هر تصمیمی که روز پنج‌شنبه گرفته باشم تصمیم آخرم خواهد بود.» تا قبل از فرارسیدن پنج‌شنبه، باید به هر تصمیم جدیدی، به هر کشف و شهود ناگهانی‌ای که پیش می‌آید به مرحله گذار نگاه کنیم. اما وقتی پنج‌شنبه فرارسید، باید به عهدی که بسته‌ام وفادار باشم و به هیچ تردیدی گوش نکنیم. وقتی غذا پخته‌شد و روی میز آمد، نباید به آشپزها اجازه داد که نگرانی‌هایشان را دربراره نپخته بودن گوشت، با صدای بلند برای مهمان‌ها بگویند.

باید یاد بگیریم که وقتی پای گوشت‌های دیرپز در میان است، با آشپزها مهربان‌تر باشیم. باید به مغز و قلب‌مان فرصت کافی بدهیم تا به قدر کافی تردید کنند و همه استدلال‌ها و احساس‌های ضد و نقیض‌شان را روی دیاره بریزند. اگر صدای این بگومگوی درونی آزارمان می‌دهد، می‌توانیم راه‌هایی پیدا کنیم که آن را به پس‌زمینه ندانیم. منتقل کنیم و شنویم. می‌توانیم تصمیم خودمان را را به اثر آن در دسترس داریم مشغول کنیم؛ همان طور که بچه همسایه را مشغول می‌کنیم تا صدای بگومگوی پدر و مادرش را نشنود. باید به قلب و مغزمان فرصت کافی، ولی معین و محدود بدهیم تا همه آنچه را می‌خواهند گویند، بگویند. باید به خودمان بگوییم: «تا پنج‌شنبه» (با تا پایان ماه، یا تا روز تولدم) «تا پنج‌شنبه صبر می‌کنم. هر تصمیمی که روز پنج‌شنبه گرفته باشم تصمیم آخرم خواهد بود.» تا قبل از فرارسیدن پنج‌شنبه، باید به هر تصمیم جدیدی، به هر کشف و شهود ناگهانی‌ای که پیش می‌آید به مرحله گذار نگاه کنیم. اما وقتی پنج‌شنبه فرارسید، باید به عهدی که بسته‌ام وفادار باشم و به هیچ تردیدی گوش نکنیم. وقتی غذا پخته‌شد و روی میز آمد، نباید به آشپزها اجازه داد که نگرانی‌هایشان را دربراره نپخته بودن گوشت، با صدای بلند برای مهمان‌ها بگویند.

باید یاد بگیریم که وقتی پای گوشت‌های دیرپز در میان است، با آشپزها مهربان‌تر باشیم. باید به مغز و قلب‌مان فرصت کافی بدهیم تا به قدر کافی تردید کنند و همه استدلال‌ها و احساس‌های ضد و نقیض‌شان را روی دیاره بریزند. اگر صدای این بگومگوی درونی آزارمان می‌دهد، می‌توانیم راه‌هایی پیدا کنیم که آن را به پس‌زمینه ندانیم. منتقل کنیم و شنویم. می‌توانیم تصمیم خودمان را را به اثر آن در دسترس داریم مشغول کنیم؛ همان طور که بچه همسایه را مشغول می‌کنیم تا صدای بگومگوی پدر و مادرش را نشنود. باید به قلب و مغزمان فرصت کافی، ولی معین و محدود بدهیم تا همه آنچه را می‌خواهند گویند، بگویند. باید به خودمان بگوییم: «تا پنج‌شنبه» (با تا پایان ماه، یا تا روز تولدم) «تا پنج‌شنبه صبر می‌کنم. هر تصمیمی که روز پنج‌شنبه گرفته باشم تصمیم آخرم خواهد بود.» تا قبل از فرارسیدن پنج‌شنبه، باید به هر تصمیم جدیدی، به هر کشف و شهود ناگهانی‌ای که پیش می‌آید به مرحله گذار نگاه کنیم. اما وقتی پنج‌شنبه فرارسید، باید به عهدی که بسته‌ام وفادار باشم و به هیچ تردیدی گوش نکنیم. وقتی غذا پخته‌شد و روی میز آمد، نباید به آشپزها اجازه داد که نگرانی‌هایشان را دربراره نپخته بودن گوشت، با صدای بلند برای مهمان‌ها بگویند.



مظلومی است که کارگر خانه آن‌ها بوده و فیروز بدون دادن حقوق، او را به ناحق اخراج کرده و موجب سکتة و مرگ او شده است، حالا فیروز باید از دختر آن زن (نازگل) رضایت بگیرد و گرنه تا ساعت ۶ صبح روز بعد خواهد مرد.و در این‌ساز حدس بزیند که فیروز عاشق می‌شود و خیانت می‌کند و… فیلم‌ساز آن قدر روی کاغذ و در ذهن، دستش خالی است که جنگ می‌اندازد به اطوارها و عشوهای شقایق افراهانی (پیشی) با آرایش غلیظ و کفش‌هایی ۲۰ سانتی، به تیرخ اکبر عبیدی در ایفای نقش پیرزن، به لهجه فیروز و سبیری‌ناپذیری‌اش در مرآده با زنان، به خوانندگی صابر ابر، به نمایش کلیپ او و پارٹی مختلطی که قرار است سبب رضایت دادن نازگل بدون گرفتن اموال فیروز باشد.و این‌ها یعنی جیرانی دارد خودش را تکرار می‌کند، تکرارهایی که برای ختم ایده‌پردازی و عزای کارگردانی می‌دهد.

کیومرث پوراحمد را همچنان باید با قصه‌های مجید یاد کنیم و اوهران غریب و اتوبوس شب، او هم مثل باقی اساتید مذکور، گویا به تخط رسیده است و باید یا سریال سازی کند و یا تله فیلم بسازد؛ پنجاه قدم آخر، بسیار درست شروع می‌شود و قصه‌ای را از حضور مهندس الکترونیک در جبهه که با انگیزه مادی و معنوی به این کار تن می‌دهد، او علی‌رغم میلش عازم جبهه شده و چند روزی را در جبهه می‌ماند تا عازم یک عملیات شده، عملیاتی که به صرف انجم‌ان آن کارت پایان خدمتش را خواهد گرفت. تا سکناس بازگشت از عملیات با فیلم منسجمی رویه‌ور هستیم، تا میزان اقبال عمومی و بومی به فیلم‌هایش هم محک بخورد؛ سینما در بوستر معتبر است؛ یکی از سینما جریان‌های غربی روند تولید و تهیه بر اصلی جذب و مخاطب و نیاز به بازگشت و افزایش سرمایه اقتصادی شکل گرفته است. دیگری وضعیت جریان متفاوت که به دنبال ابجاع و یا تکفول الگوهای بیانی سینما است. این اداهل، در هیچ یک از این دو جریان واجد اعتبار نیستند؛ نه توجه کارشناسان هنری را برمی‌انگیزند و نه رغبتی در مخاطب حرفه‌ای و مخاطب و نیاز به بازگشت و افزایش سرمایه اقتصادی شکل گرفته است. قابل مشاهده است. مای می‌گیرد.

مشلا مهندس هرمز که از اتفاقات رخ داده و زخمی شدن چندباره خسته است، وقتی به رودخانه‌ای می‌رسد درحالی که دستش نیز زخمی شده نوار کاستی را داخل رادیویصطبی که می‌نویسد برای چه با خود دارد، می‌گذارد و با صدای موسیقی شروع به رقصیدن در داخل رودخانه می‌کند گویی که با فیلمی هندی طرف هستیم

گذارد و از خاصیت وابستگی انسان به موجودات اطرافش استفاده می‌کند. خیلی آرام و ظریف وابسته‌ای می‌کند به‌طوری‌که حتی اگر بخواهی هم دیگر نمی‌توانی ازشان دست بکنی. اگر در قدیم بیشتر نسبت به تاثیر بازی های رایانه ای بر کودکان و نوجوانان نگران می‌شدیم، امروز این خطر گسترده تر شده و ابعاد وسیعی پیدا کرده است. اگر در قدیم برخی بازی های رایانه ای باعث رواج مفاهیم ضدمعنوی و خشونت می‌شد، امروز باید از بازی های آرامی که به ظاهر هیچ کدام از آسیب های بازی های رایانه ای خشن را ندارند هم ترسید. بازی های آرامی که فرد را (در هر گروه سنی و تحصیلی و در هر جایگاه اجتماعی) تحت تاثیر قرار می دهد و از دنیای پیرامون خود جدا می‌اندازد و خطرشان کمتر از بازی های خشونت آمیز و تاثیر گذار اکتن نیست.

باید مراقب باشیم چرا که «پو» همین موجود کوچک دوست داشتنی با آن نگاه مظلوم و لبخند شاد، در کمین خانواده‌های ماست و «مسئولیت پذیری» حقیقی را نشانه رفته. چقدر باید فریاد بزیم که افراط و تفریط در مواجهه با تکنولوژی، ما را بدجور گرفتار می‌کند چرا کسی گوشش بدهکار نیست؟



■ **هادی ملک پور**

صفحه ۱

سه‌شنبه ۲۹ بهمن ۱۳۹۲

۱۸ ربیع الثانی ۱۴۲۵ – شماره ۲۰۷۱۵

دفاع مقدسی ببینیم! متأسفانه فیلم پنجاه قدم آخر در اجرا با سطحی‌نگری، بازیگرانی سطحی و تدوین بسیار بد، تبدیل به فیلمی مبتذل شده است که از یک طرف با کلیشه‌ها دست و پنجه نرم می‌کند و از طرف دیگر گرفتارمانتیک‌بازی‌های کارگردان است. معلوم نیست جناب مرتضی سرهنگی و حبیب احمدزاده چه کاری برای ساخت این فیلم بد انجام داده‌اند!

ویروس ادا و اطوار

دقایقی منتد از سرریز شدن آب جوش سماور از کنری و سرازیر شدن شدنش به کف آشپزخانه، لفظاتی طولانی از هم زدن نیات در استکان چای، مکث‌های متراکم از هاج و واج ماندن آدم‌ها به افق‌های دوردست میهم، حضور پردوام غیردراماتیک و غیرکارکردی زنی در خیابان که سوار بر واتن مشتری سوار می‌کند، سبکار کشیدن‌های متوالی شخصیت‌ها در سکوتی مستند در تراس و دستشویی و اتاق و غیره، قایم باشک بازی‌های محدود، یک خانه از این اتاق به اتاق دیگر، و…

این‌ها محصول الگوبرداری نسل جدید سینماگر از همین اساتید و البته برخی هم جز لاینفک فیلم‌های اساتید محسوب می‌شود. حال آنکه سینما جایگاه ادا نیست. شاید برخی از این موقعیت‌ها، دوام‌یابی هم نزد محافل داشته باشند، اما ماندگاری معتبر درازمدتی ندارند. حالا مثلا کيارستمی انجپين فيلم ساخت و کلی هم جایزه بین المللی گرفت، اصلا تا به حال یکی از فیلم‌های کيارستمی در داخل اکران شده تا میزان اقبال عمومی و بومی به فیلم‌هایش هم محک بخورد؛ سینما در بوستر معتبر است؛ یکی از سینما جریان‌های غربی روند تولید و تهیه بر اصلی جذب و مخاطب و نیاز به بازگشت و افزایش سرمایه اقتصادی شکل گرفته است. قابل مشاهده است. مای می‌گیرد.

مشلا مهندس هرمز که از اتفاقات رخ داده و زخمی شدن چندباره خسته است، وقتی به رودخانه‌ای می‌رسد درحالی که دستش نیز زخمی شده نوار کاستی را داخل رادیویصطبی که می‌نویسد برای چه با خود دارد، می‌گذارد و با صدای موسیقی شروع به رقصیدن در داخل رودخانه می‌کند گویی که با فیلمی هندی طرف هستیم

گذارد و از خاصیت وابستگی انسان به موجودات اطرافش استفاده می‌کند. خیلی آرام و ظریف وابسته‌ای می‌کند به‌طوری‌که حتی اگر بخواهی هم دیگر نمی‌توانی ازشان دست بکنی. اگر در قدیم بیشتر نسبت به تاثیر بازی های رایانه ای بر کودکان و نوجوانان نگران می‌شدیم، امروز این خطر گسترده تر شده و ابعاد وسیعی پیدا کرده است. اگر در قدیم برخی بازی های رایانه ای باعث رواج مفاهیم ضدمعنوی و خشونت می‌شد، امروز باید از بازی های آرامی که به ظاهر هیچ کدام از آسیب های بازی های رایانه ای خشن را ندارند هم ترسید. بازی های آرامی که فرد را (در هر گروه سنی و تحصیلی و در هر جایگاه اجتماعی) تحت تاثیر قرار می دهد و از دنیای پیرامون خود جدا می‌اندازد و خطرشان کمتر از بازی های خشونت آمیز و تاثیر گذار اکتن نیست.

باید مراقب باشیم چرا که «پو» همین موجود کوچک دوست داشتنی با آن نگاه مظلوم و لبخند شاد، در کمین خانواده‌های ماست و «مسئولیت پذیری» حقیقی را نشانه رفته. چقدر باید فریاد بزیم که افراط و تفریط در مواجهه با تکنولوژی، ما را بدجور گرفتار می‌کند چرا کسی گوشش بدهکار نیست؟



■ **هادی ملک پور**